

به نام خدا

وقتی مال من بودی

ریبه کاسرل

زهرا رضوانی ثانی

نشر آدانش

اداکر

صحنه‌ی اول

- این طوری قرار نبود پیش بره.

یک چشمم را باز می‌کنم و ملحفه را مخفیانه روی سرم پایین می‌آورم. چارلی بالای تخت من ایستاده، دست‌هایش روی هم است و یک بسته پاستیل اسودیش فیش در یک دست و یک فنجان استارباکس در دست دیگر دارد.

پلک می‌زنم و به ساعت روی میز اتاق‌خوابم نگاه می‌کنم: ۶:۳۵ است.

- یا خدا، نیمه‌شب.

چارلی آهی دراماتیک می‌کشد.

- فقط ده دقیقه زودتر اوادم.

چشم‌هایم را می‌مالم و می‌نشینم.

هوا در حال حاضر روشن می‌باشد، اما این خیلی تعجب‌آور نیست، باتوجه‌به اینکه ماه اوت در جنوب کالیفرنیا است.

هوا همچنین گرم است و تختی که در آن خوابیدم مرطوب می‌باشد. نمی‌دانم چرا بعد از

این‌همه سال، پدر و مادرم هنوز برای تهویه‌ی مطبوع کاری انجام نداده‌اند.

چارلی فنجان استارباکس را به من می‌دهد، خودش را کنار من روی تخت می‌کشد و

درحالی‌که به سخنرانی برای من ادامه می‌دهد، یک تکه آب‌نبات دیگر در دهانش فرو می‌کند.

او هرگز قهوه نمی‌نوشد، چون فکر می‌کند رشد را متوقف می‌نماید. باین‌وجود هنوز هم هر

روز صبح یکی برای من آماده می‌کند؛ لانه‌ی وانیلی با کمی شکر.

- تو اصلاً گوش می‌کنی؟

او با عصبانیت می‌پرسد.

- شوخی می‌کنی، چارلی؟ من خوابم.

چارلی درحالی که ملحفه را می‌کشد، می‌گوید: دیگه نه. اولین روز مدرسه‌ست و نمی‌ذارم من رو با خودت به پایین بکشی. وقت برخاستن و درخششه، خانم کاپلت.

به او اخم می‌کنم و او لبخند می‌زند.

چارلی زیباست، نه به شکلی که هر دختر موبلوندی در دبیرستان است، اما در واقع ظاهری تماشایی دارد. او موهای فرفری و قرمز توت‌فرنگی و چشم‌های سبز روشن و پوستی تا حدودی سفید و شفاف دارد. گاهی اوقات آن‌قدر خیره‌کننده است که حتی برای من هم تکان‌دهنده می‌باشد.

من بهترین دوست او هستم. در کلاس اول در زمین بازی باهم آشنا شدیم. جان ساسمن ساندویچ کروی بادام‌زمینی و ژله‌ی من را گرفته و داخل جعبه‌ی شنی انداخته بود. چارلی او را هل داد، ساندویچ را درآورد و حتی نصفش را خورد تا به جان ساسمن ثابت کند برنده شده است. دوستی واقعی ما همان‌جا شروع شد.

درحالی‌که پاهایم را روی کناره‌ی تخت می‌چرخانم و به سمت حمام می‌روم، می‌گویم:
به‌هرحال گوش کن!

بن و اولیویا کاملاً به‌هم رسیدن. بن خودش این رو به من گفت.

- چه عجب!

مسواک را در دهانم می‌چرخانم و در کابینت دارو به دنبال دئودورانت می‌گردم. می‌توانم از حرف‌های بی‌حوصله‌ی چارلی بگویم که زمانی برای دوش گرفتن نیست.

- این، مثل یه معامله‌ی بزرگه. اون برادر منه.

بن در واقع برادر دوقلوی چارلی است، هرچند آنها هیچ شباهتی به‌هم ندارند. او قدبلند، بلوند و لاغر است و انگلیسی را دوست دارد، موضوعی که چارلی فکر می‌کند بی‌اهمیت است. چارلی همچنان برخلاف بن علاقه‌مند به تاریخ است و می‌گوید: چرا درمورد چیزایی که اتفاق نیفتادن بخونیم، درحالی‌که می‌تونیم درباره‌ی چیزایی که اتفاق افتاده بخونیم؟

به هر حال زندگی واقعی بسیار جالب تره.

اولیویا بهترین دوست دیگر ماست. او از کلاس هشتم، زمانی که به سن بلارو منتقل شد، با ما بوده است.

تف می‌کنم و می‌گویم: ببین، اونا ده‌ها ساله که باهم ارتباط دارن. پس حتما این اتفاق می‌افتاد.

- الان که قصدش رو داره، چی؟ بعد از مدرسه میایی؟

- اونم قبلا بعد مدرسه به دیدنش می‌رفت.

- می‌دونم چرا در این مورد آروم هستی.

- چون من هنوز بی‌اطلاعم؟

- نه، چون راب دیشب برگشت و امروز می‌خواه اون رو ببینی.

او پیروز، پاستیل دیگری را در دهانش می‌اندازد.

شکمم متقبض و رها می‌شود. تمام هفته این کار را انجام داده است. فکر دیدن راب، خوب، من را بیمار می‌کند.

هشت هفته گذشته است. حدس می‌زنم زمان زیادی می‌باشد، اگرچه من از دیدن او به این شکل خودداری می‌کنم. در طرح کلی چیزها، دو ماه چقدر است؟ حتی اگر یک میلی‌ثانیه هم باشد، پس این طولانی‌ترین فاصله‌ای است که تا به حال از هم دور بوده‌ایم. و بله، دلم برایش تنگ شده بود، هرچند راب را اندازه‌ی تمام زندگی‌ام می‌شناختم. حالا اما دیدن دوباره‌ی او چیز مهمی نیست. تابستان شلوغی بود و این‌طور نیست که رابرت مونتگ دوست من باشد یا چیز دیگری. خدایا! حتی اسمش این‌طور در ذهنم می‌چرخد، حالت تهوع به من دست می‌دهد. شاید حالا ما فقط دوستیم و او فقط یک همسایه است.

چارلی می‌گوید: به نظرم شما دوتا دوستای بی‌نظیری خواهید شد.

- این نظر توئه.

یک دامن آبی و یک تاپ سفید می‌پوشم. به نظر می‌رسد چارلی تازه از سالن آمده است و من به خودم اجازه می‌دهم یک نگاه به آینه بیندازم.

همان‌طور که فکر می‌کردم، کل موهایم به هم ریخته است.

چارلی می گوید: عجله کن! راب منتظره. شما دو تا بالاخره سال گذشته همدیگه رو بوسیدین، و سپس اون می ره تا در تموم تابستون عذاب آور یه مشاور اردوگاه باشه و برات نامه های عاشقانه می نویسه و می گه چقدر به تو اهمیت می ده. فکر می کنی حالا که اون برگشته، قرار نیست دور هم جمع بشین؟ لطفا!

مشکل این است این دقیقا همان چیزی نیست که اتفاق افتاده است. حتی نزدیک هم نیست. بگذارید توضیح بدهم.

«بوسه» ای که چارلی درمورد آن صحبت می کند در واقع یک بوسه نبود. و این واقعیت که من و راب باهم به جشن سالانه رفتیم هیچ اهمیتی ندارد. ما بهترین دوستان هستیم و هیچ یک از ما قرار ملاقات نداشتیم. راب خوش تیپ و باهوش است و من به راحتی می توانم ده دختر را در کلاس بزرگسالانی که به زودی به آنها تبدیل می شوند، لیست کنم که کیف های کتاب کوچکی خود را برای رفتن به جشن با راب معامله می کردند، هرچند معتقدم راب از جنس ماده می ترسد. خوب، در واقع چارلی این طور فکر می کند. او می گوید این تنها توضیحی است که چرا او هنوز دوست دختر ندارد. تنها توضیح به جز این واقعیت که او منتظر من است (حرف های او، نه حرف های من).

به هر حال ما روی زمین رقص بودیم، موهایم در چشم هایم افتاد و راب آنها را کنار زد و گونه ام را بوسید. موهایم همیشه در چشم هایم فرو می رود و پدرم گونه ام را می بوسد، بنابراین به سختی فکر می کنم این به عنوان یک جلسه ی آرایش به حساب می آید. اتفاقا در ملا عام بود و موقع پخش یک آهنگ ملایم.

و آن ایمیل ها؟ قطعاً یادداشت های عاشقانه نبود. مثال:

«سلام رزی!

بابت نامه ات ممنونم.

خوشحالم که می دانم چارلی مثل همیشه دیوانه است و به خاطر آدامس هم ممنونم. الان دارم می جومش.

اردو خوب است، اما دلم برای خانه تنگ شده است. گاهی اوقات فکر می کنم این ایده ی احماقانه ای بود که تابستان امسال به اینجا برگشتم، به خصوص بعد از پایان مدرسه.

به نظرم اوضاع خوب است. من با «بانک ۱۳» برگشتم. یادت هست وقتی اینجا باهم بودیم؟ انگار خیلی وقت پیش بود. به‌هرحال دلم برایت تنگ شده است. حدس می‌زنم منظورم همین بود که گفتم دلم برای خانه تنگ شده است. اینجا بدون تو خوش نمی‌گذرد. دیشب به اسکله رفتم و به آن زمان فکر کردم که بعد از خاموش شدن چراغ آنجا شنا کردیم. آیا آن را به خاطر داری؟ آب یخ زده و تابستان همان سال بود که والدینمان مجبور شدند برایمان گرمکن بیشتری بفرستند. به‌هرحال من به تو فکر می‌کنم و امیدوارم حالت خوب باشد.

راب»

چارلی آن ایمیل را بررسی کرد و در ذهنش از آن ایمیل جدیدی ساخت که اساسا این‌گونه بود: «من تو را دوست دارم و خیلی متأسفم که به اردوگاه رفتم و قلبم به‌خاطر جدا شدن از تو شکسته است. بیا ابدیت را باهم بگذرانیم وقتی برگشتم.

عاشق تو، راب.»

منطقی است که او تاریخ را دوست دارد، چون دائما در حال بازنویسی آن می‌باشد. فانتزی او خوب است، هرچند همه‌چیز در نظرش دقیق نیست. این نوعی تفکر است که دخترها را همیشه در دروس می‌اندازد و این فقط مختص چارلی نیست. به‌عنوان مثال، سال گذشته، زمانی که اولیویا با تیلور سیمزبورگ قرار می‌گذاشت (منظورم از «قرار» این است که آنها دو بار باهم صحبت کردند و یک بار آن در مراسم رسمی زمستانی در انظار عمومی بود)، تیلور به او گفت در رنگ زرد زیبا به نظر می‌رسد، و اولیویا هم نام او را در لیست پخش «خورشید درآمد.» ثبت کرد. همچنین بدون دلیل موجهی شروع به حمل گل آفتاب‌گردان کرد.

به‌خودی‌خود به این معنی نیست که بیشتر دخترها دچار توهم هستند. فقط این است که آنها توانایی ظریفی را دارند که شرایط واقعی را به چیزی متفاوت تبدیل کنند. و اگر من واقعا با یک چیز مخالفم، چشم‌پوشی از واقعیت است. اما فایده چیست؟ همه‌چیز به همین شکل است و بهترین کاری که می‌توانیم انجام دهیم این است که فقط آن را بپذیریم. هیچ‌کس هرگز به دلیل داشتن اطلاعات زیاد نمرده است. این سوءتفاهم‌هاست که مشکل دارد. و تا زمانی که راب چیز دیگری به من نگوید، دلیلی ندارم فکر کنم او چیزی بیش از دوستی من می‌خواهد. به‌جز اتفاقی که شب قبل از رفتن او افتاد.

من به چارلی یا اولیویا نگفتم، چون مطمئن نیستم خودم در مورد آن چه احساسی دارم. اما در ذهنم به مرور آن ادامه می‌دهم. من دو ماه است که دارم آن را بررسی می‌کنم. در اتاق خوابم روی زمین نشسته بودیم و یک دی‌وی‌دی قدیمی از دوستان را تماشا می‌کردیم. این بخش به‌خصوص غیرعادی نیست. چون ما همیشه این کار را می‌کنیم. راب دوست دارد از شلوغی سه برادر کوچک خود و هرج و مرج خانه‌اش فرار کند. اما آن شب چیز دیگری در مورد او وجود داشت. وقتی راس شوخی می‌کرد، راب نمی‌خندید، که این عجیب بود، چون راس شخصیت مورد علاقه‌ی اوست و راب همیشه به کارهایش می‌خندید. او با صدای بلند می‌خندد و من را یاد بابانوئل می‌اندازد.

ما در حال تماشای قسمتی بودیم که راشل از آپارتمان مشترکش با مونیکا بیرون می‌رود و این صحنه‌ای است که راشل سعی می‌کند شمعدان‌های مونیکا را بدزدد. به‌هرحال راشل آنها را از جعبه بیرون آورد. یک دفعه تلویزیون خاموش شد و همان لحظه راب با حالت واقعا عجیبی که گاهی قبل از یک بازی بزرگ بسکتبال به من نگاه می‌کند، خیره شد.

- چه خبره؟

من پرسیدم.

او جواب نداد. فقط به من نگاه می‌کرد. او چشم‌های قهوه‌ای غول‌پیکری دارد که شبیه فنجان‌های کوچک چای شکلات داغ است. وقتی به او چشم می‌دوزم به این فکر می‌کنم. من حتی شکلات داغ دوست ندارم. فقط سعی می‌کنم او را دقیقا در اینجا توصیف کنم. او چیزی نگفت، فقط نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. بعد دستش را دراز کرد و چانه‌ام را در دستش گرفت. او قبلا این کار را با من نکرده بود. تا به حال هیچ پسری با من این کار را نکرده بود. بعد درحالی‌که چانه‌ام هنوز در دستش بود گفت: خدایا، تو واقعا زیبایی! او دیوانه است، چون حرفش درست نیست. البته این‌طور نیست که من جذاب نیستم، فقط این است که من به‌طور خاص متفاوت از دیگران به نظر نمی‌رسم. منظورم این است که من چشم‌های قهوه‌ای و موهای قهوه‌ای دارم، چیزی که چارلی به آن دماغ دکمه‌ای می‌گوید! بنابراین اگر کسی من را توصیف کرد، احتمالا فکر می‌کنید من را می‌شناسید و درعین حال هرگز نمی‌توانید من را از میان جمعیت انتخاب کنید. به‌جز این واقعیت که وقتی خجالت

می‌کشم دیوانه‌وار سرخ می‌شوم، اما این دقیقا من را خواستنی‌تر نمی‌کند. بنابراین کلمه‌ی «زیبا» واقعا مناسب نیست و بهتر بود بگوید که فقط جذاب هستم.

در آن لحظه خندیدم، چون این تنها کاری بود که می‌توانستم انجام دهم. بعد او دست پیش برد و فیلم «فرندز» را بدون مکث گذاشت. وقتی شب‌به‌خیر گفتیم، من را در آغوش گرفت اما نه به شکلی که معمولا انجام می‌داد و بعد هم رفت.

الان دو ماه است که آن لحظه را در ذهنم بررسی می‌کنم.